

خاطرات فادژدا ماندلشتام

ترجمه آبتین گلکار

چهره زن بر شیشه پنجره جا گرفت و جریان
اشک روی شیشه روان شد، گویی زن تمام
مدت آن را آماده نگه داشته بود. (پلاتونوف)

فقط چیزی قرص و محکم است که زیر آن،
خون جریان داشته باشد. ناکسان فقط از یاد
برده اند که آن قرص و محکمی نزد آنان که
خون می ریزند نیست، بلکه از آن کسانی
است که خونشان ریخته می شود. این است
قانون خون بر روی زمین.

(داستایوسکی، از دفترچه های یادداشت)

شب ماه مه

ا.م. [اوسپ ماندلشتام] پس از کشیده‌ای که به تالستوی زد^۱ بلافاصله به مسکو بازگشت و
هرروز از آنجا به آنا آندریونا [آخمتوا] تلفن می زد و به او التماس می کرد که بیاید. آنا آندریونا
تعطل می کرد و ماندلشتام عصبانی می شد. بالاخره هنگامی که آنا آخمتوا بار سفر بست و بلیتش
را خرید کنار پنجره ایستاد و به فکر فرو رفت. پونین، شوهر تیزهوش و تندمزاج و پرفروغش
گفت: «دعا می کنید این جام از شما بگذرد؟» این همان کسی است که وقتی با آنا آندریونا در
گالری تریاکوف قدم می زدند به ناگاه گفته بود: «حالا برویم تماشا کنیم چگونه شما را برای اعدام
می آورند.»^۲ و این شعر پدید آمد:

۱. علت برخورد میان ماندلشتام و تالستوی، رفتار تالستوی در هنگام دادگاه صنفی - اجتماعی بود که در
۱۳ سپتامبر ۱۹۳۲ برای حل و فصل مناقشه ماندلشتام و س.پ. بارادین (شاعر با نام مستعار امیر سرگیجان)
بر سر توهینی به فادژدا ماندلشتام تشکیل شده بود. دادگاه به ریاست تالستوی حکم دوپهلویی صادر کرد که
هر دو طرف را مقصر می شمرد. چند ماه بعد در آوریل ۱۹۳۴ ماندلشتام در لنینگراد در مراسمی در اتاق
رئیس خانه نویسندگان لنینگراد، در حضور چندین نویسنده و شاهد عینی، به صورت تالستوی سیلی زد.
۲. اشاره به تابلوی صبح روز اعدام جنگاوران، اثر واسیلی ایوانویچ سوریکوف (۱۸۴۸ - ۱۹۱۶).

و سپس، در گرگ و میش، بر سورنمه هیزم کش در برف پهن آلود فرو رفتن.
کدام سوریکوف دیوانه‌ای آخرین راه مرا تصویر خواهد کرد؟

اما پایان این سفر نصیب آخمتاوا نشد. نیکالای نیکالایویچ پونین می‌گفت: «شما را تا آخر کار ننگه خواهند داشت.» و صورتش با تیک عصبی درهم می‌رفت. ولی در آخر کار هم او را فراموش کردند و نگرفتند. در عوض، او در تمام عمر، دوستانش، و از جمله پونین، را در راه آخرشان بدرقه می‌کرد.

لیف [پسر آخمتاوا] که در آن روزها مهمان ما بود به پیشباز آنا آخمتاوا به ایستگاه رفت. اشتباه کردیم که این کار ساده را بر عهده او گذاشتیم. لابد زحمت فراوانی کشیده بود که متوجه پیاده شدن مادرش نشود، و خلق آخمتاوا تنگ شده بود. هیچ چیز مثل همیشه نبود. در آن سال زیاد نزد ما آمده و عادت کرده بود از همان ایستگاه گوش به شوخیهای دست اول ماندلشتام بسپارد. به یاد می‌آورد که یک بار، وقتی قطار تأخیر داشت، ماندلشتام گفته بود: «شما با سرعت آنا کارینا سفر می‌کنید.» یک بار دیگر که در لنینگراد باران می‌آمد و او با چکمه و بارانی کلاه‌دار لاستیکی آمده بود، در مسکو آفتاب می‌درخشید و ماندلشتام گفته بود: «چرا خودتان را با لباس غواصی شیک کرده‌اید؟» هربار که یکدیگر را می‌دیدند شاد و بی‌خیال می‌شدند، مانند همان دختر و پسری که در «گروه شاعران» با هم روبه‌رو شده بودند. من فریاد می‌کشیدم: «ساکت! من نمی‌توانم با چنین طوطی‌هایی زندگی کنم.» ولی در مه ۱۹۳۴ آنان فرصتی برای شادمانی پیدا نکردند.

روز به شکلی عذاب‌آور به درازا می‌کشید. حوالی عصر، سروکلهٔ برودسکی^۱ مترجم پیدا شد و چنان جا خوش کرد که نمی‌شد حرکتش داد. در خانه کوچکترین چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد. ماندلشتام به سراغ همسایه‌ها رفت تا چیزی برای شام آنا آندریونا دست‌وپا کنند... برودسکی هم دنبال او راه افتاد، در حالی که ما امیدوار بودیم در نبود صاحبخانه اظهار بی‌حوصلگی کند و برود. ماندلشتام خیلی زود با دستاوردش - یک تخم مرغ - برگشت، ولی از برودسکی خلاصی نیافته بود. او دوباره روی مبل جا خوش کرد و به شعرهای محبوبش از شاعران محبوبش ادامه داد: اسلوچنسکی و پالونسکی. او شعر روسی و فرانسوی را تا ریزترین نکات آنها می‌شناخت. همین طور نشست و شعر خواند و خاطره تعریف کرد، و تنها پس از نیمه‌شب بود که ما به علت این سماجت پی بردیم.

۱. دیوید گریگوریویچ برودسکی، شاعر و مترجم آثاری از فرانسوی، آلمانی، عبری، و زبانهای دیگر. با ایوسیف برودسکی، شاعر برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل اشتباه نشود.



● ن. ی. ماندلشتام (دهه ۱۹۱۰)



● ن. ی. ماندلشتام (اواسط دهه ۱۹۲۰)

هروقت آنا آندریونا نزد ما می آمد، در آشپزخانه کوچکی منزل می کرد. هنوز گازکشی نشده بود و من در راهرو و روی چراغ نفتی، چیزیکی شبیه ناهار آماده می کردم و اجاق گاز بی مصرف، به احترام مهمان با مشمع پوشیده می شد و قیافه میز به خود می گرفت. اسم آشپزخانه را بتکده گذاشته بودیم. یک بار که ناربوت^۱ برای دیدن آنا آخمتوا به آشپزخانه آمده بود گفت: «چرا مثل یک بت در بتکده خود لمیده اید؟ بهتر است بروید و در جلسات بنشینید...» بدین شکل، آشپزخانه بتکده شد. ما دوفری در آنجا نشستیم و ماندلشتام را با عذاب بردسکی شعردوست تنها گذاشتیم. تا آنکه حدود ساعت یک نیمه شب ناگهان صدای در زدنی گویا، با وضوح غیرقابل تحمل، طنین انداخت. گفتم: «به دنبال اوسپ آمده اند.» و رفتم که در را باز کنم.

پشت در چند مرد ایستاده بودند. به نظرم آمد که تعدادشان زیاد است. همه پالتوهای معمولی به تن داشتند. در کسر ناچیزی از ثانیه، امیدی قلبم را فرا گرفت که شاید هنوز آن نباشد: چشمانم متوجه لباس فرم زیر اورکت آنان نشد. در واقع همین اورکتها هم لباس فرم به شمار می آمدند، البته به شکلی پوشیده، همانند کت های نخودی مأموران تزار، ولی من هنوز از این

۱. ولادیمیر ایوانویچ ناربوت (۱۸۸۸ - ۱۹۴۴)، از شاعران آکمیست. در جریان تصفیه ها دستگیر شد و

تنها پس از مرگش از او اعاده حیثیت شد.

این امید به محض آن که مهمانان ناخوانده از آستانه در قدم به درون گذاشتند رنگ باخت. من طبق عادت منتظر «سلام» یا «آپارتمان ماندلشتام؟» یا «ماندلشتام خانه است؟» یا بالاخره «تلگراف را بگیرید» بودم. چراکه مهمان معمولاً از آستانه در با کسی که در را باز کرده است حرفی ردوبدل می‌کند تا صاحبخانه کنار برود و او را به درون خانه راه بدهد. ولی مهمانان شبانه دوران ما، احتمالاً مانند همه مأموران پلیس مخفی در همه جهان و همه دوره‌ها، در قیدوبند این تشریفات نبودند. آنان بدون این که چیزی بپرسند، بدون این که منتظر چیزی باشند، بدون این که لحظه‌ای در آستانه در معطل شوند، با سرعت و چالاکی فوق‌العاده‌ای به درون آمدند و بدون این که مرا هل دهند از جلوی من گذشتند و آپارتمان بلافاصله پر از آدم شد. دیگر مشغول و ارسی مدارک ما شده بودند و با حرکت‌هایی عادی، دقیق، و کاملاً آزموده، به رانهایمان دست می‌کشیدند و جیبهایمان را جست‌وجو می‌کردند تا مطمئن شوند سلاحی پنهان نکرده‌ایم.

ماندلشتام از اتاق بزرگ بیرون آمد و پرسید: «شما دنبال من آمده‌اید؟» مأمور کوتاه‌قدی، می‌توان گفت با لبخند، به او نگریست و گفت: «مدارکتان.» ماندلشتام شناسنامه‌اش را از جیب بیرون کشید.

چکیست^۱ آن را و ارسی کرد و سپس حکمی به او داد. ماندلشتام آن را خواند و سرخم کرد. این در زبان آنان «عملیات شبانه» نام داشت. همان گونه که بعدها فهمیدم، همه آنان اعتقادی سخت و راسخ داشتند که در هرشب و در هرخانه از خانه‌های ما، ممکن است با مقاومت روبه‌رو شوند. در میان آنان، برای روحیه گرفتن، افسانه‌های خیال‌پردازانه‌ای دربارهٔ خطرات شبانه دهن‌به‌دهن می‌گشت. خود من داستانی دربارهٔ آن شنیدم که چگونه بابل^۲ با شلیکی یکی از «ما» را - از زبان دختر یکی از چکیست‌های مهم که در ۱۹۳۷ آوازه‌ای یافته بود - به شکل خطرناکی زخمی کرده بود. این افسانه‌ها برای آن دختر در حکم اظهار نگرانی برای پدر مهربان و دوست‌داشتنی‌اش بود که برای «کار شبانه» از خانه بیرون می‌رفت، پدری که آن قدر بچه‌ها و حیوانات را دوست داشت که در خانه گربه‌ای را روی زانو می‌نشاند و به دخترش یاد می‌داد که هیچ‌گاه به گناهش اعتراف نکند و با سرسختی به همه چیز پاسخ «نه» بدهد. این آدم

۱. چکیست به مأموران چکا (کمیسون فوق‌العاده) گفته می‌شود. نام کامل چکا، «کمیسون فوق‌العاده سراسری شوروی در مبارزه با ضدانقلاب و خرابکاری» بود.

۲. ایساک امانولویچ بابل (۱۸۹۴ - ۱۹۴۱)، نویسنده روس. در ۱۹۳۹ دستگیر شد و پانزده سال بعد، در ۱۹۵۴، تاریخ مرگش (۱۷ مارس ۱۹۴۱) را به همسرش اعلام کردند.

خانواده دوست یا گریه‌اش، هیچ‌گاه نمی‌توانست متهمانی را ببخشد که، معلوم نیست برای چه، به همه اتهامهایی که برگردنشان گذاشته می‌شد اعتراف می‌کردند. دختر از قول پدر می‌گفت: «چرا این کار را می‌کنند؟ آخر با این کار هم خودشان را به دردسر می‌اندازند و هم ما را.» ما به معنای کسانی بود که شبها با حکم از راه می‌رسیدند، بازجویی می‌کردند، رای محکومیت صادر می‌کردند، و در اوقات فراغت برای دوستانشان داستانهای سرگرم‌کننده‌ای از مخاطرات شبانه تعریف می‌کردند. اما افسانه‌های چکیستها درباره ماجراهای شبانه، برای من یادآور آن سوراخ ریز درون جمجمه بابل بود، بابل محتاط، بابل عاقل، با آن پیشانی بلند، بابلی که شاید در تمام عمر هفت تیر به دست نگرفته بود. آنان چنان به خانه‌های ما وارد می‌شدند که گویی به مخفیگاه راهزنان پا می‌گذارند، به آزمایشگاههای مخفی که زغالچیان^۱ نقابدار در آنها دینامیت می‌سازند و آماده مقاومت مسلحانه هستند. آنها در نیمه‌شب میان سیزدهم و چهاردهم مه ۱۹۳۴ به خانه ما وارد شدند. پس از واریسی مدارک، ارائه حکم، و اطمینان یافتن از این که مقاومتی در کار نیست، مشغول تفتیش شدند. برودسکی با تمام وزن روی میل افتاد و به همان حال ماند. او که با هیکل درشتش به مجسمه‌های چوبی ملتهای کاملاً بدوی می‌مانست، نشسته بود و خرناس می‌کشید. چهره‌اش رنجیده و پرکینه بود. تصادفاً به علنی رو به او کردم، گویا خواستم از قفسه‌ها کتابی پیدا کند که به اوسیب بدهیم تا با خود ببرد، ولی با لحن زننده‌ای گفت: «بگذار ماندلشتام خودش بگردد.» دوباره شروع کرد به خرناس کشیدن. نزدیک صبح، وقتی دیگر آزادانه از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتیم و چکیستهای خسته حتی با چشم هم دنبالمان نمی‌کردند، برودسکی ناگهان چشم گشود، دستش را مثل بچه‌مدرسه‌ایها بلند کرد و اجازه خواست که به دستشویی برود. مأموری که تفتیش را سرپرستی می‌کرد، با تمسخر به او نگرست و گفت: «می‌توانید به خانه بروید.» برودسکی شگفت‌زده پرسید: «چی؟» چکیست تکرار کرد: «خانه.» و رویش را برگرداند. مأموران رسمی، مأموران غیررسمی خود را به دیده تحقیر می‌نگریستند. برودسکی نیز احتمالاً کنار ما نشانده شده بود تا ما با شنیدن صدای در زدن، فرصت نکنیم دستنوشته‌هایی را از میان ببریم.

ضبط اموال

ماندلشتام بسیاری اوقات این سطور خلبنیکوف را تکرار می‌کرد: «اداره پلیس چیز عظیمی است!

۱. اشاره به انجمن مخفی انقلابی زغالچیان (کاربناری) که در اوایل قرن نوزدهم در ایتالیا و اسپانیا و فرانسه فعالیت داشتند.

میادگاه من و حکومت است...^۱ ولی این میعاد و ملاقاتی بسیار معصومانه است، زیرا خلبینکوف از بازیبنی عادی مدارک یک ولگرد مشکوک سخن می‌گوید، یعنی از روابط تقریباً کلاسیک حکومت و شاعر. میعاد و ملاقات ما با حکومت در رده متفاوت و بالاتری انجام شد. مهمانان ناخوانده، طبق آیین سفت و سخت خود، بدون آنکه حرفی رد و بدل کنند، نقشها را میان خود تقسیم کردند. روی هم پنج نفر بودند: سه مأمور و دو شاهد. شاهدان روی صندلی ولو شدند و مشغول چرت زدن شدند. سه سال بعد، یعنی در ۱۹۳۷، مسلماً از خستگی به خروپف هم می‌افتادند. معلوم نیست طبق کدام آیین‌نامه این حق به ما داده شده است که هنگام تفتیش و بازداشت، از وجود شاهد بهره‌مند باشیم. کدام یک از ما فراموش کرده‌ایم که دقیقاً همین یک جفت شاهد خواب‌آلود، حق نظارت عمومی بر قانونی بودن بازداشت را برای شهروندان حفظ می‌کردند؟ حتی یک نفر از ما هم در تاریکی شب بدون حکم و شاهد ناپدید نشده است. این حقی است که مفاهیم حقوقی قرون پیش برگردن ما دارند.

حضور به عنوان نظارت عمومی در هنگام بازداشت، برای ما تقریباً به یک حرفه تبدیل شده بود. در هر مجتمع بزرگ آپارتمانی، اشخاص معینی را که از پیش انتخاب شده بودند، برای این کار بیدار می‌کردند؛ در شهرستانها دو شاهد یک خیابان یا محله کامل را تأمین می‌کنند. آنان زندگی دوگانه‌ای داشتند: روزها به کارهای ساختمان می‌رسیدند - تجاری، سرایداری، لوله‌کشی (آیا به همین علت نیست که شیرهای ما همیشه چکه می‌کنند؟) - و شبها را - در صورت لزوم - در آپارتمان دیگران به صبح می‌آوردند. بخشی از پولی که بابت آپارتمان می‌پرداختیم صرف آنان می‌شد، آخر این کار هم جزو هزینه‌های نگهداری مجتمع بود. ولی نتوانستم بفهمم که کار شبانه آنان را چگونه قیمت‌گذاری می‌کردند.

مأموری که سن و سال بیشتری داشت با صندوقچه بایگانی ما مشغول شد و دو مأمور جوانتر به تفتیش خانه پرداختند. بلاهت موجود در کارشان کاملاً به چشم می‌آمد. آنان طبق آموزشهایی که دیده بودند عمل می‌کردند، یعنی جاهایی را می‌گشتند که همه فکر می‌کنند آدمهای زرتنگ دست‌نوشته‌ها و اسناد محرمانه‌شان را آنجا پنهان می‌کنند. کتابها را یکی پس از دیگری در هوا تکان می‌دادند، پشت شیرازه‌شان را نگاه می‌کردند، صحافی کتابها را با برشهایی ضایع می‌کردند، در میزها به دنبال کشوهای مخفی بودند - کیست که از این مخفی‌گاهها خبر نداشته باشد - و به رختخوابها و جیب لباسها سر می‌کشیدند. دست‌نوشته‌ای که در قابلمه پنهان می‌شد تا آخر قرن همانجا در امان بود. یا حتی بهتر بود آن را به سادگی روی میز غذاخوری گذاشت...

۱. سطرهای آغازین شعری از ولیمیر ولادیمیرویچ خلبینکوف (۱۸۸۵ - ۱۹۲۲)، شاعر آوانگارد روس.



● ن. ی. ماندلشتام، ۱۹۲۲

۳۰۶

یکی از آن دو مأمور جوانتر در خاطر من مانده است: جوانی با صورت گوشه‌تالو و لبخندی تمسخرآمیز. کتابها را وارسی می‌کرد، با صحافیهای قدیمی کیف می‌کرد، و به ما اصرار می‌کرد کمتر سیگار بکشیم. به جای تنباکوی زیان‌آور از جیب شلوار فرمش یک قوطی حللی بیرون کشید و به ما آب‌نبات تعارف کرد. یکی از آشنایان مهربان من که نویسنده و عضو اتحادیه نویسندگان شوروی است، این روزها به شدت در پی جمع کردن کتاب است و به کتابهای جلد قدیمی، و یافته‌هایش در مقاله‌های کتاب دست دوم - نخستین چاپ آثار ساشا چورنی و بیوریانین - می‌نازد و تمام مدت از جعبه‌ای حللی در جیب شلوارهای اتوکشیده‌اش، که در همان خیاطی مخصوص اتحادیه نویسندگان، سفارشی برایش دوخته‌اند به من آب‌نبات تعارف می‌کند. این نویسنده در دهه ۱۹۳۰، شغل حقیری در یکی از سازمانها داشت و سپس با موفقیت خود را در ادبیات مطرح کرد. این دو چهره - نویسنده من اواخر دهه پنجاه و مأمور جوان دهه سی - در ذهن من درهم می‌آمیزند و به نظرم می‌رسد که آب‌نبات دوست جوان حرفه‌اش را عوض کرده است، به جایی رسیده است، لباس شخصی می‌پوشد و همان طور که از نویسندگان انتظار می‌رود، به حل مسائل اخلاقی می‌پردازد و همچنان به پذیرایی از من از همان جعبه ادامه می‌دهد.

این ژست - آب‌نبات تعارف کردن - در بسیاری از خانه‌ها و هنگام بسیاری از تفتیشها تکرار

شد. نکند این کار هم مانند روشهای ورود به خانه، کنترل مدارک، لمس افراد در جست‌وجوی سلاح، و ضربات انگشت برای کشف کتوهای مخفی، برای مأموران تبدیل به آیین شده بود؟ روالی به ما عرضه می‌شد که روی کوچکترین جزئیات آن فکر شده بود و هیچ‌گونه شباهتی به تفتیشهای بی‌فکرانه روزهای نخست انقلاب و جنگ داخلی نداشت، ولی نمی‌توانم بگویم کدام یک از آنها ترسناکتر است.

سرپرست گروه، که مردی مویور، کوتاه‌قامت، لاغر و کم‌حرف بود چمباتمه زده بود و کاغذهای داخل صندوق را وارسی می‌کرد. آرام، دقیق، و بانحوصله عمل می‌کرد. مأموران کاملاً کارکشته‌ای از دایره ادبی نزد ما فرستاده شده بودند، یا بهتر بگویم، سرافرازمان کرده بودند. می‌گویند این دایره جزو بخش سوم است^۱، ولی آن نویسنده آشنای من که شلوار اتوکشیده دارد و آب‌نبات تعارف می‌کند، با دهانی کف‌آورده ثابت می‌کند این بخشی که با ما سروکار دارد یا دوم است یا چهارم. این موضوع نقش مهمی بازی نمی‌کند، ولی پیروی از برخی سستهای سازمانی - پلیسی^۲ کاملاً با دوران استالین می‌خواند.

هرتکه کاغذی که از درون صندوق بیرون می‌آمد و وارسی می‌شد، یا روی کف اتاق می‌افتاد یا روی صندلی می‌رفت و به توده رویه‌افزایشی می‌پیوست که قرار بود ضبط شود. از آنجا که از خصوصیات کاغذهای انتخاب‌شده برای ضبط، همیشه می‌توان حدس زد که می‌کوشند اتهام را برچه پایه‌ای بنا کنند، من کمک و مشاوره خود را به مأمور تحمیل کردم، خط ناخوانای ماندلشتام را برایش می‌خواندم، تاریخ دستنویسها را به او می‌گفتم و هرچه را می‌شد از چنگش بیرون می‌آوردم، مثل منظومه‌ای از پیاست^۳، یا پیش‌نویسهای سوناتهای پترارک^۴. همه ما متوجه شدیم که مأمور در پی دستنویسهای اشعار سالهای اخیر است. او پیش‌نویس «گرگ»^۵ را به ماندلشتام نشان داد و اخمی بر ابرو نشان داد و شعر را از اول تا آخر با صدای آهسته خواند؛ سپس نوبت به شعری طنزآمیز رسید درباره مدیر یک مجتمع مسکونی که ارگی را که به صورت غیرمجاز در یکی از آپارتمانهای مجتمع قرار داشت خرد کرده بود. مأمور در حالی که کاغذ را

۱. پرونده ماندلشتام به بخش چهارم حوزه سیاسی محرمانه ارجاع داده شد. روی یکی از اسناد، عبارت «نویسندگان ضدانقلاب» دیده می‌شود.
۲. در زمان تزار نیکالای اول، پلیس مخفی، «بخش سوم» نام داشت.
۳. ولادیمیر آلكسیویچ پیاست (۱۸۸۶ - ۱۹۴۰)، شاعر و مترجم، و از دوستان آلكساندر بلوک.
۴. اشاره به ترجمه ماندلشتام از چهار سونات شاعر ایتالیایی قرن چهاردهم.
۵. نام قراردادی یکی از سوناتهای پترارک.

روی صندلی می‌انداخت بی‌اعتماد پرسید: «این درباره چیست؟» ماندلشتام گفت: «واقعاً هم، درباره چیست؟»

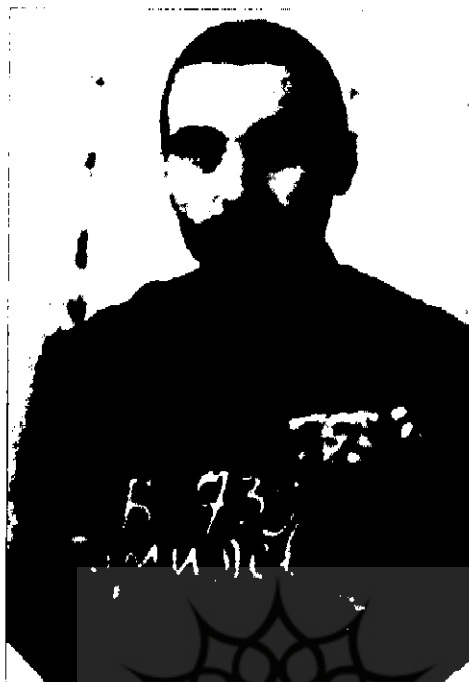
همه تفاوت دو دوره - قبل و بعد از سال ۱۹۳۷ - از نوع تفتیشهایی که از ما به عمل می‌آمد آشکار می‌شود. در ۱۹۳۸ هیچ کس به دنبال هیچ چیز نمی‌گشت و وقت را با بازیابی کاغذها تلف نمی‌کرد. مأموران حتی نمی‌دانستند شخصی که آمده‌اند دستگیرش کنند چه کاره است. بی‌دقت تشکها را برگرداندند، همه چیز را از چمدانها روی زمین خالی کردند، کاغذها را در کیسه‌ای ریختند، به این طرف و آن طرف سرکی کشیدند و در حالی که ماندلشتام را با خود می‌بردند ناپدید شدند. در سال ۱۹۳۸ همه این عملیات حدود بیست دقیقه طول کشید و در سال ۱۹۳۴ یک شب تا صبح.

ولی هر دو بار مأموران وقتی می‌دیدند من چگونه وسایل ماندلشتام را می‌بندم به شوخی - طبق دستورالعمل - می‌گفتند: «این همه اثاث چیست که به او می‌دهید؟ برای چه؟ مگر قصد دارد مدت طولانی مهمان ما باشد؟ گپی می‌زنند و ولش می‌کنند...» اینان باقی‌مانده دوران «فوق‌انسان‌دوستی» بودند، یعنی دهه ۱۹۲۰ و اوایل ۱۹۳۰. ماندلشتام وقتی در زمستان ۸-۱۹۳۷ در روزنامه می‌خواند که چطور به یاگودا^۱ - به خاطر آنکه می‌گفتند به جای اردوگاه کار اجباری، استراحتگاه ساخته است - بد و بیراه می‌گویند گفت: «من هم نمی‌دانستم که ما در جنگال انسان‌دوستها بودیم.»

تخم مرغی که برای آنا آندریونا آورده شده بود دست‌نخورده روی میز قرار داشت. همه ما - یوگنی امیلیویچ، برادر ماندلشتام هم که تازه از لتینگراد آمده بود پیش ما بود - از این اتاق به آن اتاق می‌رفتیم، با هم حرف می‌زدیم، و سعی می‌کردیم به کسانی که در اشیای ما کندوکاو می‌کردند توجهی نشان ندهیم. ناگهان آنا آندریونا گفت که ماندلشتام باید پیش از رفتن چیزی بخورد، و تخم مرغ را به سوی او دراز کرد. ماندلشتام موافقت کرد، پشت میز نشست، به تخم مرغ نمک زد و آن را خورد... توده‌های کاغذ روی صندلی و روی زمین همچنان در حال رشد بود. ما سعی می‌کردیم دستنویسها را لگد نکنیم، ولی مهمانان ما در این قیدوبندها نبودند. بسیار متأسفم که پیش‌نویس اشعار دهه‌های ۱۹۱۰ و ۱۹۲۰ ماندلشتام - آنها قرار نبود ضبط شوند و برای همین روی زمین بودند - که مَهر عظیم پاشنه‌های پوتین سربازی را بر خود داشتند نیز بر باد رفتند. در میان کاغذهایی که بیوه روداکوف دزدید، این برگه‌ها برای من ارزش فراوانی داشتند، و

۱. گنریخ گریگوریویچ یاگودا (۱۸۹۱ - ۱۹۳۸)، عضو چکا از ۱۹۲۰، و رئیس NKVD در ۱۹۳۴. در

۱۹۳۷ دستگیر. و به همراه بوخارین و رایکوف و عده‌ای دیگر، محاکمه و اعدام شد.



● نیکلای استپانویچ گومیلیوف

برای همین آنها را برای نگهداری به جایی سپردم که به نظرم مطمئنترین جا بود: به روداکوف جوان و وفادار. در وارونو که یک سال و نیم در آنجا در تبعید بود، ما هرذره نانمان را با او تقسیم کردیم، زیرا هیچ وسیله‌ای برای گذران زندگی نداشت. هنگامی که به لنینگراد بازگشت با کمال میل، بایگانی گومیلیوف را هم - که آنا آندریونا با اطمینان خاطر با سورتمه برایش آورده بود - برای نگهداری پذیرفت. نه من، نه آنا آندریونا، دیگر آن دستنویسها را ندیدیم. گاهی شایعاتی به گوش آنا آندریونا می‌رسد که فلان کس نامه‌هایی کاملاً آشنا از آن بایگانی را خریده است.

گومیلیوف^۱ می‌گفت: «اوسپ، من به تو غبطه می‌خورم. تو در زیرشیروانی خواهی مرد.» هر دو آنان تا آن زمان اشعار پیامبرگونه خود را نوشته بودند، ولی نمی‌خواستند پیش‌گویی خود را باور کنند و خود را با نوع فرانسوی تیره‌بختی شاعر تسکین می‌دادند. ولی آخر شاعر هم انسان است، انسان و نه بیشتر، و بر سر او هم باید همان چیزهای عادی و پیش‌پاافتاده و معمول کشور و زمانه بیاید که همه کس و هرکس در معرض آنهاست. نه درخشش و هراس سرتوشت انفرادی، بلکه راه ساده «عامه مردم». مرگ در زیرشیروانی مال زمانه ما نبود.

۱. نیکلای استپانویچ گومیلیوف (۱۸۸۶ - ۱۹۲۱). از برجسته‌ترین شاعران آکمیست، و شوهر نخست

آنا آحاتنوا. در اوت ۱۹۲۱ به جرم فعالیت ضدانقلابی اعدام شد.

Ralph Dutli

MANDELSTAM

Meine Zeit, mein Tier

Eine Biographie



شپوشت ځي علوم انساني و مطالعات فرانسې
پرتال جامع علوم انساني

Ammann

در زمان اقدام برای دفاع از ساکو و واتسنی^۱ - ما در آن هنگام در تسارسکویه سیلو زندگی می‌کردیم - ماندلشتام از طریق کشیشی به مقامات بلندپایه کلیسا پیشنهاد کرد که کلیسا نیز اقدامی معترضانه به این اعدام انجام دهد. پاسخ بدون درنگ دریافت شد: کلیسا به شرطی حاضر است به حمایت از اعدام‌شدگان برخیزد که ماندلشتام هم تعهد کند در صورت رویدادی مشابه برای هریک از کشیشان روس، به دفاع و اعتراض برخیزد. آه ماندلشتام برآمد و همانجا به مغلوب شدنش اعتراف کرد. این از نخستین درس‌هایی بود که ماندلشتام در آن روزهایی که می‌کوشید با واقعیت کنار بیاید فراگرفت.

صبح چهاردهم ماه مه فرا رسید. همه مهمانان، خواننده و ناخوانده، رفتند. ناخوانده‌ها صاحبخانه را با خود بردند. من و آنا آخمتوا، چشم در چشم هم، در اتاقی خالی با آثار برج‌مانده از یورش شبانه، تنها ماندیم. فکر می‌کنم فقط روبه‌روی هم نشستیم و سکوت کردیم. به هر حال دراز نکشیدیم و به فکر نوشیدن چای هم نیفتادیم. در انتظار ساعتی بودیم که بتوانیم بدون جلب توجه از خانه بیرون برویم. برای چه؟ کجا؟ نزد که؟ زندگی ادامه داشت. احتمالاً به «دختران غریق»^۲ شباهت پیدا کرده بودیم. خدا این تلمیح ادبی را بر من ببخشاید، ولی در آن زمان به تنها چیزی که فکر نمی‌کردیم ادبیات بود.

تأملات صبحگاهی

ما هیچ‌گاه با شنیدن آخرین خبرهای بازداشت، نمی‌پرسیدیم «به چه دلیل او را گرفتند؟» ولی افرادی نظیر ما زیاد نبودند. مردمی که از ترس عقلشان را باخته بودند، فقط برای آنکه خودشان را تسکین دهند، این سؤال را از یکدیگر می‌پرسیدند: مردم را به دلیلی می‌گیرند، یعنی مرا نمی‌گیرند، چون دلیلی وجود ندارد! به فکر فرو می‌رفتند و برای هربازداشت دلایل و توجیه‌هایی می‌تراشیدند: «خوب، آن زن واقعاً جنس قاچاق داشت»، «پایش را از گلیمش درازتر کرده بود»، «خودم شنیدم که می‌گفت...» و همچنین: «انتظارش می‌رفت: با آن شخصیت

۱. نیکولا ساکو و بارتولومئو وا، دو ایتالیایی که در سال ۱۹۲۷ به جرم قتل و دزدی در امریکا اعدام شدند. این ماجرا در آن زمان ابعاد بین‌المللی پیدا کرد و بسیاری معتقد بودند که اعدام آنان به علت عقاید سیاسی‌شان و تبلیغ و پیروی از اصول آنارشیسم بود.

۲. دختران باکره‌ای که در آب غرق می‌شوند در افسانه‌های روسی جایگاه ویژه‌ای دارند و باور بر آن است که این دختران به روسالکا (موجودی تقریباً شبیه به پری دریایی در افسانه‌های اروپای غربی) تبدیل می‌شوند. روسالکا در ادبیات قرن نوزدهم با مضمون «مرگ» پیوند خورد.

وحشتناکی که او دارد، «همیشه به نظرم می‌رسید چیز ناجوری در او هست»، «او کاملاً با ما بیگانه است... همه اینها برای بازداشت و نابودی کافی به نظر می‌رسید: بیگانه، پرحرف، زنده... اینها همه گونه‌های مختلف یک مضمون است که از ۱۹۱۷ طنین‌انداز شده بود: «غیرخودی»... هم افکار عمومی و هم سازمانهای قهریه، گونه‌های دردسرساز مختلفی ابداع می‌کردند و هیزم به آتشی می‌ریختند که بدون آن دودی هم وجود ندارد. برای همین بود که سؤال «به چه دلیل او را گرفتند؟» برای ما ممنوع بود. آنا آندریونا، وقتی کسی از خودمان نیز به این جریان عمومی مبتلا می‌شد و این سؤال ممنوع را از او می‌پرسید، با خشم فریاد می‌زد: «به چه دلیل یعنی چه؟ وقتش شده بفهمید که مردم را بی هیچ دلیلی می‌گیرند...»

با این حال، هنگامی که ماندلشتام را بردند من و آنا آندریونا این ممنوعترین سؤال را از خودمان پرسیدیم: «به چه دلیل؟» برای بازداشت ماندلشتام تا دلتان می‌خواست دلیل و اساین مطابق با عرفهای -ظاهراً- قانونی ما موجود بود. می‌توانستند او را کلاً به دلیل شعرهایش بگیرند، یا به دلیل اظهاراتش درباره ادبیات، یا به خاطر آن شعرش درباره استالین^۱. به دلیل سیلی زدن به تالستوی هم می‌توانستند دستگیرش کنند. تالستوی پس از سیلی خوردن، در حضور شاهدانی، با تمام قدرت فریاد زده بود که در همه ناشران را به روی ماندلشتام خواهد بست، نخواهد گذاشت آثارش چاپ شوند، او را از مسکو بیرون خواهد فرستاد...

آن طور که برای ما تعریف کردند، تالستوی همان روز به مسکو رفت تا به رئیس ادبیات شوروی، گورکی، شکایت کند. بلافاصله جمله‌ای به گوش ما رسید که: «به او نشان می‌دهیم زدن نویسندگان روس یعنی چه...» این جمله را بدون پرو برگرد به گورکی نسبت می‌دادند. اکنون به من اطمینان می‌دهند که گورکی نمی‌توانسته چنین حرفی زده باشد و او اصلاً آن گونه که ما در آن زمان تصور می‌کنیم نبود. اکنون گرایش گسترده‌ای پیدا شده است که از گورکی چهره قربانی رژیم استالین و مبارز راه آزاداندیشی و روشنفکری بسازند. هیچ قضاوتی نمی‌کنم و باور دارم که او با ارباب کشور، اختلاف نظرهای عظیمی داشت و به شدت زیر فشار بود. ولی این به هیچ وجه به آن معنا نیست که گورکی در مقابل نویسنده‌ای مانند ماندلشتام که عمیقاً با او دشمن و بیگانه بود، پشت تالستوی را خالی کند.

برای آگاهی از نگرش گورکی نسبت به اندیشه آزاد کافی است مقالات، سخنرانیها و کتابهای او را بخوانید.

۱. اشاره‌ای به هجویه‌ای تند که ماندلشتام در ۱۹۳۳ علیه استالین سروده بود.



پایین از چپ: ای. س. خاچاطوریان (شودرم. س. شاگینیان) ارمنستان، ۱۹۳۰

به هر صورت، ما همه امیدمان را بر آن گذاشتیم که بازداشت، انتقامی باشد از کشیده‌ای که به «نویسنده روس»، آلکسی تالستوی، زده شده بود. هرطور هم که این پرونده را سروصورت می‌دادند، حداکثر به اخراج از شهر ختم می‌شد که ما از آن ترسی نداشتیم. اخراج و تبعید برای ما به پدیده‌هایی عادی تبدیل شده بودند. در سالهای «تجدید نفس» که وحشت هنوز غوغا نکرده بود، در فصل بهار - اغلب ماه مه - و پاییز، بازداشت‌های گسترده‌ای، و بیشتر در میان روشنفکران، به وقوع می‌پیوست. این بازداشت‌ها توجه را از آخرین ناکامیهای مدیریت اقتصادی کشور منحرف می‌کردند. در آن زمان، تقریباً از ناپدید شدنهای بی‌رد و اثر خبری نبود: مردم از تبعید نامه می‌نوشتند، وقتی مقرر تبعید تمام می‌شد باز می‌گشتند، و دوباره رهسپار می‌شدند. آندری پللی^۱، که در تابستان ۱۹۳۳ او را در کاکتیل دیدیم، می‌گفت که فرصت نمی‌کند برای دوستان و «بازآمدگان» خود نامه بنویسد و تلگراف بفرستد. مسلماً در سال ۱۹۲۷ یا ۱۹۲۹، جارویی در محافل تئوسوفیستی به کار افتاده و سپس در ۱۹۳۳ نوبت بازگشت جمعی آنان رسیده بود... بیاست نیز در بهار پیش از دستگیری ماندلشتام نزد ما برگشت... «بازآمدگان» پس از سه یا پنج

۱. آندری پللی (نام اصلی: باریس نیکالایویچ بوگایف، ۱۸۸۰ - ۱۹۳۲)، از برجسته‌ترین نویسندگان و

سال غیبت، در شهرهای کوچکی در فاصله صد و رستی مسکو سکونت می‌کردند. اگر همه «رهسپار می‌شوند» ما چه فرقی با آنان داریم؟ کمی پیش از دستگیری ماندلشتام، وقتی شنیدم با چند نفر که شناختی از آنان نداشتیم، گفت‌وگوی جسورانه‌ای می‌کند به او یادآوری کردم: «به ماه مه چیزی نمانده است. بهتر است بیشتر احتیاط کنی!» ماندلشتام دستی تکان داد و گفت: «مگر چیست؟ خوب، بفرستند... بگذار دیگران بترسند، ما برای چه؟» و واقعاً هم ما - معلوم نیست به چه علت - از تبعید ترسی نداشتیم.

ولی در صورت لو رفتن آن شعر درباره استالین، قضیه کاملاً فرق می‌کرد. وقتی ماندلشتام، هنگام رفتن، آنا آندریونا را به نشانه خداحافظی می‌بوسید به همین فکر می‌کرد. هیچ کس شکی نداشت که این شعر به قیمت زندگی او تمام می‌شود. دقیقاً به همین علت بود که ما آن قدر با دقت کار چکیستها را دنبال می‌کردیم و می‌کوشیدیم بفهمیم که آنان در جست‌وجوی چه چیزی هستند. چرخه شعرهای «گرگ» هم چنان مصیبت خاصی به دنبال نداشت، حداکثر اردوگاه کار اجباری...

همه این اتهامات بالقوه، چگونه ارزیابی خواهند شد؟ مگر فرقی هم می‌کند؟ مسخره است که به زمانه ما از دیدگاه حقوق رومی، مجموعه قوانین ناپلئون، یا دیگر مصوبات مشابه اندیشه حقوقی نگاه کرد. نهادهای قهریه دقیق، سنجیده و مطمئن عمل می‌کردند. هدفهای بسیاری پیش رو داشتند: ریشه‌کن کردن شاهدانی که ممکن بود چیزی به خاطر بیاورند، ایجاد یکرایی، مهیا کردن زمینه امپراتوری هزارساله، و غیره، و غیره...

مردم به صورت فله‌ای به رده‌های مختلف تقسیم می‌شدند: اهل کلیسا، صوفیان، دانشمندان آرمان‌گرا، رندان، حرف‌گوش‌نکته‌ها، اندیشمندان، و راجها، کم‌حرفها، جدل‌گرایان، افراد دارای نظریات حقوقی، دولتی و اقتصادی، و همچنین مهندسان، تکنسینها، و کارشناسان کشاورزی، زیرا مفهومی پدیدار شده بود به نام «زیان‌آور» که همه ناکامیها و اشتباهات با آن توجیه می‌شد. ماندلشتام به باریس کوزین می‌گفت: «این کلاه را بر سرتان نگذارید. نباید از دیگران متمایز شوید. سرانجام خوشی ندارد.» و واقعاً هم سرانجام خوشی نداشت. ولی خوشبختانه وقتی تصمیم گرفتند که دانشمندان شوروی باید از هم‌تایان قرتی غربی خود نیز بهتر لباس بپوشند، نگرش نسبت به کلاهها عوض شد و باریس سرگیویچ که دوره محکومیتش را سپری کرده بود به مقام علمی بسیار شایسته‌ای دست یافت. کلاه که شوخی است، ولی کله‌ای که زیر کلاه بود، به‌واقع تعیین‌کننده بود.

دست‌اندرکاران ریشه‌کنی تخصص، تکیه کلامی ساخته بودند که: «آدمش را بدهید، پرونده

برایش ساخته می‌شود.» ما این را نخستین بار در یالتا (۱۹۲۸) از فورمانوف، برادر نویسنده^۱، شنیدیم. او به عنوان چکیستی که تازه به سینما روی آورده بود، ولی هنوز از طریق همسرش با این سازمان ارتباط داشت، تا حدی از قضایا سر درمی‌آورد. در پانسیون کوچکی که اکثر ساکنانش برای درمان سل به آنجا آمده بودند، و فورمانوف هم اعصاب مختل خود را با هوای دریا تقویت می‌کرد، نپمن^۲ شاد و سرزنده‌ای به سر می‌برد. او خیلی زود با فورمانوف جور شد و دونفری بازی جدیدی اختراع کردند به نام «بازجویی» که به واسطه شباهت فوق‌العاده‌اش با واقعیت، اعصاب آنان را قلقلک می‌داد. فورمانوف برای به نمایش درآوردن آن تکیه کلام مربوط به آدم و پرونده، از نپمن لرزان بازجویی می‌کرد و نپمن، ناگزیر، در شبکه تفسیرهای محیلانه و دامنه‌دار هر کلمه خود گرفتار می‌شد. در آن دوران، عده نسبتاً کمی، ویژگیهای نظام قضایی ما را تا به انتها، یعنی طبق تجربه شخصی، شناخته بودند: فقط رده‌هایی که پیشتر برشمردم در کوره حوادث قرار داشتند، به عبارت دیگر فقط کسانی که زیر کلاه کله هم داشتند و همچنین کسانی که داراییشان را گرفته بودند، و نپمنها، یعنی کارگزارانی که به سیاست جدید اقتصادی (نپ) ایمان آورده بودند. به همین دلیل بود که جز ماندلشتام هیچ کس به بازی بازجویی سابق توجه نشان نداد و موش و گربه بازی آنان توجهی برنیانگیخت. اگر او چیزی نمی‌گفت من هم متوجه آن نمی‌شدم. «فقط گوش کن...» احساسی دارم که گویی ماندلشتام همه چیزهایی را که می‌خواست به من نشان می‌داد تا آنها را به خاطر بسپارم... بازی فورمانوف ذهنیتی نخستین از نظام دادرسی در کشور تازه تأسیس‌مان به ما داد. اساس امر قضا بر این دیالکتیک و اصل بزرگ و تغییرناپذیر استوار بود: «هرکس با ما نیست علیه ماست.»

آنا آخماتوا که از نخستین روزها با شک و احتیاط وقایع را دنبال می‌کرد از من بیشتر می‌دانست. دونفری در آپارتمان زیروروشده از تفتیش شبانه نشسته بودیم و همه احتمالات را در ذهن مرور می‌کردیم و درباره آینده به حدس و گمان مشغول بودیم، ولی ضمن این کار تقریباً هیچ کلمه‌ای ادا نکردیم... آنا آخماتوا گفت: «شما باید قوایتان را حفظ کنید...» یعنی این که باید برای انتظاری طولانی آماده شد: اغلب اوقات، مردم هفته‌ها و ماهها، و گاه بیش از یک سال در بازداشت بودند تا آنکه یا مرخص شوند یا سربسته‌اند.

تشکیل پرونده این همه طول می‌کشید. قصد نداشتند از تشکیل پرونده صرف نظر کنند و با

۱. دمیتری آندریویچ فورمانوف (۱۸۹۱ - ۱۹۶۲)، نویسنده روس و خالق رمان چاپایف، در اینجا صحبت از برادر اوست.

۲. سرمایه‌دارانی که در سایه سیاست جدید اقتصادی (نپ) - سیاستی که با وجود مغایرت با اصول کمونیسم به ناچار اتخاذ شده بود - امکان فعالیت یافته بودند.



● ماندلشتام بر پلکان خانه ولوشین تابستان ۱۹۳۳

جدیت همهٔ یاروها را روی کاغذ ثبت می‌کردند... نکند واقعاً فکر می‌کردند اخلاف آنان نیز همانند معاصران عقل‌باخته‌شان، ضمن کندوکاو بایگانیها همه چیز را کورکورانه باور خواهند کرد؟ شاید هم آن غریزهٔ بوروکراتیک بود که کار می‌کرد؟ آن جوهر و مرکب شیطانی که به جای قانون، خوراکش حکم و مصوبه بود و تِن تِن کاغذ می‌بلعید؟ ضمن آنکه قانونها هم انواع و اقسام دارند...

دورهٔ انتظار برای خانوادهٔ فرد بازداشت‌شده با این در و آن در زدن پر می‌شد. ماندلشتام در نشر چهارم این تکاپوها را «حرکتهای تاجیز انتگرالی» نام نهاده است: دست و پا کردن پول، و ایستادن در صفهای تحویل دادن بسته. از طول صفها فهمیدیم که در چه دنیایی به سر می‌بریم. در ۱۹۳۴ صفها چندان بلند نبودند. می‌بایست قوایم را حفظ می‌کردم تا همهٔ راههایی را که زنان دیگر هموار کرده بودند بیمایم. ولی من در آن شب ماه مه وظیفهٔ دیگری هم داشتم، وظیفه‌ای که به خاطر آن زنده بودم و هستم: تغییر سرنوشت ماندلشتام از دست من ساخته نبود، ولی بخشی از دستنویسهای او را سالم و دست‌نخورده حفظ کردم و بسیاری را در حافظه نگه داشتم. فقط من می‌توانستم آنها را نجات دهم، و این کار ارزشش را داشت که قوایم را حفظ کنم.

ورود لفا^۱ ما را از بهت‌زدگی بیرون آورد. آن شب به خاطر آمدن آنا آندریونا، خانواده آردوف او را برای خواب نزد خود برده بودند، چون خانه ما دیگر جا نداشت. لف که می‌دانست ماندلشتام صبح زود از خواب بلند می‌شود با دمیدن سپیده آمده بود تا چایش را با او بخورد، و در همان آستانه در اخبار را شنید.

پسر جوان که سرش پر از فکر و طرح بود در آن سالها به هرجا پا می‌گذاشت همه چیز را به حرکت وامی‌داشت. مردم نیروی جوشان و پویای نهفته در او را حس می‌کردند و می‌فهمیدند که سرنوشتی محتمم در انتظار اوست. در آن موقع خانه ما هم برای همه کسانی که مستعد آن بیماری واگیردار بودند، طاعون‌زده و هلاکت‌آور به شمار می‌آمد. به همین دلیل بود که به محض دیدن لف ترسی واقعی به من دست داد و گفتم: «بروید، زودتر بروید، اوسپ را شبانه بردند.» لف هم مطیعانه رفت. این مسائل در میان ما حل شده بود.



۱. لف نیکالابویچ گومیلیوف (۱۹۱۱ -) مورخ، شرق‌شناس، و قوم‌شناس برجسته، فرزند نیکالای گومیلیوف و آنا آخماتوا بود. دو بار در سالهای ۱۹۳۴ و ۱۹۳۷ دستگیر شد. پس از جنگ نیز در ۱۹۴۹ بار دیگر دستگیر و در ۱۹۵۶ آزاد شد.



موسسه مطالعات فرهنگی
مجمع علوم انسانی